

۱۴۹۸۸

س ۴۰۳

دیوان شاهزاده
کتابت

۱۴۱

مخدوم لعل شاه تبریزی

خط عبد الجبار

دیوان شاهزاده

سمات

منجد و بیاض شاه تبریز

خط عبدالجبار

دیوان شاه راه
نجات

مجذوب علیشاه تبریزی

خط عبدالجبار

دیوان شاهراه نجات

فارسی

مجذوب علیشاه شرف الدین

میرزا محمد بن محمد رضا تبریزی

خط عبدالجبار

نسخه نفیس بدون دارون
جلد نفیس سوخت

هو المالک

ملک الحقیر حبیب بن ابراهیم
۲ محرم الحرام ۱۳۰۲

رساله الاسماء الحسنی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

یار آیینه خانه میخواست / التماسش بهانه میخواست

چون شبانی نداشت خانهٔ گل / دوستی برد پی بخانهٔ دل

عشق معمار گشت و غم سرکار / صبر صیقل گر و نظر برکار

گریه میریخت آب گل میکرد / ناله هم کار متصل میکرد

همت از کار خود نمیشد سست / شد بنایش ز اعتقاد درست

بیدماغ از جفا نگشت وفا / همچو امید بود جا برجا

گرچه گاهی جنون گرفت نمود / کارش اما زیاده بر همه بود

همه کردند سعی در خور خویش / بی تو گل نرفت کار از پیش

راحت و خواب شد بعشق حرام / تا که آیینه خانه گشت تمام

راستی و حیا مدد کردند / حیله را چون نخاله رد کردند

چون حصارش بلند شد ز دعا / شد نگهبان خانه حفظ خدا

نور تقوا صلاح کار چو دید / گستراند فرشهای سفید

جذبه شد آفتاب عکس فکن / کرد آیینه خانه را روشن

همه جا کار عشق آمد راست / دل همان خانه شد که دل میخواست

چونکه نقصی نه خانه داشت نه فرش / گشت همپایه را ز عرش

قاصد گریه را روان کردند / دیده را فرش آستان کردند

گرم شد حرف آمد آمد شاه / رفت بر مهر و ماه گرد سپاه

سر دم از راه دل خبر میشد / طپش دل ز یاد بیشتر شد

پیک آه سحر ز راه رسید / که سحر در گشود و شاه رسید

آمد و جا گرفت و صاحب شد / دوست مطلوب گل طالب شد

تو که هستی همیشه طالب دوست / در دل آن که خانه خانهٔ اوست

در بیان دلی که خانهٔ اوست

گوش کن گویمت بلند نسبت / یار چون آمد و چه طرز نشست

نه بطرز زمین و مکان باشد / هست ربطی که جاودان باشد

دل از آن ربط گشته خانهٔ دوست / ربط رسمی که کعبه خانهٔ اوست

ربط از آن شد میان کعبه و دل / که شد آن ربط سر دور حاصل

باشد آن ربط ربط روز ازل / که نیابد بهیچ وجه خلل

این نه آن ربط جسم با صفت است / نام این ربط ربط معرفت است
با دلی ربط و منزلت باشد / که پر از نور معرفت باشد
معرفت مصدر کمالات است / ورنه آن ربط از محالات است
روشن از نور معرفت شد راه / این بود باعث تقرب شاه
این تقرب نه کار هر صفت است / ربط کامل کمال معرفت است
هست شهباز ربط را دو جناح / از یمین علم و از شمال صلاح
باید این هر دو بال شهباز / تا دو بالا کند دلش پرواز
زهد بی علم ربط عاریتی است / ربط جاوید ربط معرفتی است
چند پرسی ز راه خانه دوست / دل درویش جو که خانه اوست
تا شوی آشنای منزلها / سعی کن در زیارت دلها
دل بدست آر و پادشاهی کن / دل میازار و هرچه خواهی کن
دل شکستن اگرچه بیداد است / صلح کل هم طریق الحاد است
دوست را تا نشد ترا دشمن / بنده دوست باش و خصم شکن
بی شکست عدو کشاد که دید / چهره فتح بی جهاد که دید
رو دل دوستان بدست آور / بر دل دشمنان شکست آور

گر بلندیستی بخانه دل / پستو از پستی فتاده دل [?]

اول در گفتار راه نجات [?]

دل ز کف داده خدا طلبی / داشت در دل ز تاب عشق تبی
تب عشقش که تاب سودا بود / همچو شمعش ز چهره پیدا بود
شد دلش شعله ریز آتش تب / بیقراری ز شعله نیست عجب
شمع سان آتش تبی بجان افتاد / شعله ور گشت و در زبان افتاد
بیدل از بی نشان نشان میجست / دل ز کف داده بود و آن میجست
داشت دیوانه هر طرف نظری / که بگیرد ز راه دل خبری
با جنون روز تا بشب میکرد / شب بکنجی خزیده تب میکرد
داشت ویرانه ای ز غم و رنج / چه غم و رنج کنج بر سر گنج
که در آن کنج گنج پنهان بود / گاه مجنون هر بیابان بود
گاه در خانه گرد نقش جنون / گاه نقشش رسید و جست برون
کو بکو در سراغ دل گشت / پی گم کرده متصل میگشت
چند روزی بتنگ رسوایی / داد در خانه تن به تنهایی
گرچه در گوشه بود تنها بود / دل ز کف داده بود و رسوا بود

بسکه نهان شیفت شید اشد ... باز دیوانه سر بصحرا شد

حیرت راه رو ز دیدن کوه

شور دیوانه تاب خانه نداشت ... بهتر از دشت تا بخانه نداشت
رفت از شهر بند عقل برون ... بتماشای پهن دشت جنون
راه میرفت و ناله سر میکرد ... از دل خود غمی بدر میکرد
باز میکرد هر طرف نظری ... که از آن سو مگر رسد خبری
دید کوهی کشیده سر بفلک ... در بیابان عشق مانده تک
در سرش کوه کوه شور جنون ... همچو مجنون نشسته بی مجنون
لاله زارش کشیده دشت بدشت ... بی دل با جگر اغنها مگشت
آبشارش نکرده دامن تر ... در دل سنگ گریه کرده اثر
پر ز خون کاسه کاسه لاله او ... کرده گل تا شاه پیاله او
کوه در کوه عشق آن دل تنگ ... همچو آتش نشسته در دل سنگ
بسته عشقش بدوش کوه غمی ... خورده در راه عشق پیچ و خمی
رفته از شهر بند عقل برون ... شده رسوای پهن دشت جنون
گرچه رسوای این بیابان بود ... مخزن گنجهای پنهان بود

دردش غم نهفته منزل داشت ... راز اصحاب کهف در دل داشت
تیغ عشقش همیشه بر سر بود ... در سر او هوای دیگر بود
برق آواره زده و در دلش ... ابر هم پاره زده و در دلش
کرده تنگی بخون پیاله او ... داغ از آن کشته بود لاله او
تا کشد خار غم ز پای نگار ... بید باغ از میان گرفته کنار
از غم روزگار پیر شده ... گشته درویش و گوشه گیر شده
پیکها بسته عشق بر جگرش ... همه سنگ قناعت کمرش
کرده یاقوت و لعل جان افشان ... شده در راه عشق سنگ نشان
بی تمنای تاج و تخت و نگین ... شده چون کیقباد کوه نشین
فارغ از شهر و دام و بند شده ... گشته خورسند و سر بلند شده

رفتن براه روم امن کوه

راه پیمای دل پر امید ... چون صدا رفت تا بکوه رسید
با دل داغدار پر اندوه ... دید چون لاله دید دامن کوه
تا بلغزد ز کوه پای امید ... خواند بر خود و آن یکاد و دمید
کرد فریاد و آه آتشین بود ... دامن کوه بود و جایش بود

گفت ای گوشه گیر سودایی / همنشین جنون تنهایی
سالها شد نشسته تنها / گرد و سیر این بیابانها
تو که رسوای این بیابانی / واقف رازهای پنهانی
مرادی که در جهان داری / که همی سر بر آسمان داری
رهنما شو مرا براه نجات / همچو خضرم رسان بآب حیات
تا درین وادیت مکان دادند / چه نشانت ز بی نشان دادند
شوم از غصه چند فریادی / خضر من شو تو هم درین وادی

نالش کوه از گرانی غم

گفت آن کوه با وقار و شکوه / بصدایی که رفت کوه بکوه
آه از دست عشق و کوه غمش / کوه از پا در آورد ستمش
کوه غم با فشرده بر کمرم / لعل خونیست بسته در جگرم
از دلم عشق برد طاقت و تاب / شده کبکی اسیر چنگ عقاب
آنچنانم بدست عشق اسیر / که غزالی فتد به پنجه شیر
چکنم با شکاف این دل تنگ / که نیاید بهم چو زخم پلنگ
تیر غم را ز بس هدف شده‌ام / سنگ سود از هر طرف شده‌ام

گر دلم را نکرده عشق کباب / گریه‌ام را که میکند سیلاب
بسکه از دیده‌ام بدامن بر / میچکد لاله لاله خون جگر
لاله زارم ز مجلس رنگین / شده رشک نگارخانه چین
غم عشقم برد طاقت و هوش / کوه البرز بسته‌ام بر دوش
نشدم من ز رفتن خاک نشین / کوه غم دوخته مرا بزمین
کوه قافم من و خلافی نیست / غم دل کم ز کوه قافی نیست
در دلم بین که عشق بی پروا / چه بلنگر نشسته چون دریا
همه تن حسرتم که ترک سپهر / میکشد تیغ بر سرم از مهر
سپر نکردم ز تیغ عشق دریغ / سخنم لاف نیست با سپر و تیغ
در ره عشق تا کمر بستم / حیرتم پای بسته و بستم

خبر از شور مجنون دادن کوه

سر بزرگی نکرده کوه بلند / گفت با گرد راه از ره پند
تو درین جستجو مکن تقصیر / چون ترا پای نیست در زنجیر
دست و پای ترا نبسته کسی / جهد کن تا بمنزلی برسی
جهد کن جهد و باش جوینده / جزم جوینده هست یابنده

سر جانان ز من چه می‌پرسی / مشکل جان ز تن چه می‌پرسی

آنکه شهری جنون کند ز پیش / عقل کوی کجا رسد ز پیش

مانده‌ام خشک لب درین ساحل / کشتیم من که چون نشسته بگل

پا بدامن کشیده‌ام ناچار / که درین دشت گم نگردم خوار

طالب گوهری ز دریا پرس / راز افلاک از ثریا پرس

با دل بحر شورش دگر است / بحر از راز بحر باخبر است

سفر بحر کن که کان سخاست / چون سفر کرد قطره هم دریاست

سفر بحر اگرچه نیست صواب / اشک ریزان رو و گذر چو سحاب

تا مگر گریه‌ات کند اثری / از دل بحر سر زند گهری

بر بیابانی آب تا لب خشک / گریه کن پیش بحر با لب خشک

غزلی خواند کوه بر ساحل / که برد کوه کوه تنگ از دل

غزل عاشقانه گفتن کوه

از که دارم ندانم این سودا / که مرا داده سر بیابان صحرا

در میانم گرفته هیچ نگین / یک بیابان جنون بی پروا

آنچنان مستم از هوای جنون / که ندارد سرم خبر از پا

پشم افتاده یک بیابانی / که دگر نیست آتشش پیدا

در سرم عشق آتشی افروخت / که نماید نشانش از همه جا

او سپست گفتند یار تنهایی / سالها شد نشسته‌ام تنها

پا بدامن کشیده‌ایم چو کوه / تا فتد راه دوست بر سر ما

ماهم از پا فتاده کان توییم / قدمی رنجه ساز بر سر ما

از سر کوه پا مکش مجذوب / این گهر را طلب کن از دریا

جنگ پیچامی راه رو با کوه

گفت با کوه راهرو تمثیل / که مخوان معرفت بصوت و غزل

پرده آوازه بگوی گشاد / که درین پرده کار دارد کار

بسکه از کبر دل سیه شده / در ره خویش سنگ ره شده

هرچه گفتند با تو آن گفتی / همچو طفلان تو هم همان گفتی

هنرت این و لاف هم معلوم / شهرت کوه قاف هم معلوم

بسکه نادانیت ز سر رفته / پال و بالت ز بیم بدر رفته

چه بزرگیست چیده تو بخود / کوه بی معرفت به نیم نخود

کو هنر معرفت کسی که نسفت / کوه کوهش طلا و نقره مغت

سخن اهل حال و منت لیست / که بزرگی نه بو بمعرفت
گشته بمعرفت اگر قارون / چاه و بیل آخرش کشیده درون
تا کمر گرفته روی تو بزه / که بقارون نیرسی دیگر
چون تو بسیار گوشه گیر آیند / که ز سیلاب جهل ویرانند
چون تو ز خرقه پوش حیرانست / گر لباس کمال عریانست
گوشه گیری که بی کمال بود / نظرش در کمین مال بود
گوشه گیری و راه بخود جستن / پست میدان کشیدن جستن

خجلت ماه زور شدی خویش

گرچه مجنون بکوه پیش آمد / عشق باری دلش بهوش آمد
پیش آن کوه سر فکنده پیش / کوه خجلت نشد ز تلاقی خویش
چون بدو بارها نشسته بود / نفسی با وی آشنا شده بود
کرده بودش دمی نصیحت خیر / شده بودش گهی بسنگ اسیر
گفت با خویش با خطا کردی / شکر حقش بجا نیاوردی
این چه طرز من چه نا بایست / حق شناسی نشان خوبیست
هر که فارغ ز حق خلق نیست / هر چه در حق او بگویی هست

نیست چندان حق دوستی پس / الحذر الحذر ز حق الناس
حق یاری بهانه جوی عطاست / حق مخلوق خجلت دو سراست
صحبت و زحمت از آن شد نیست / تا به بیند حق بجانب کیست
بود دوزخ هم از کرم عجب / کفر حق ناشناس گشت سبب
شکر این خلق از آن سبب نیکو / که کشند بحق شناسی دوست
هر که او کرد حق خلق ادا / معرفت یافت او بحق خدا
شوان کرد شکر ما در پی / که جفایت کشید و داد شیر
عاجزت کرده شکر نزنی / چون کنی شکر کردگار غنی

معذرت جستن مجنون از کوه

رهزد از خلق خویش و تنگ / دل کوهی شکسته بود بسنگ
بسکه بیجا بکوه جست جنون / بود خجلت ز کوه و دشت فزون
خجلتش را زبان عذر نبود / که تواند زبان بعذر گشود
جمع گشتند بهر عذر گناه / غم عشق و جنون و خامی را
دلش از کوه زان تنگ آمد / گر قضا تیر او بسنگ آمد
چون صدایی که بازگشت ز کوه / طمعش کرد بازگشت ز کوه

جگرش جرعه‌ای ز کوه نیافت / تشنه لب بر کنار بحر شتافت
با دل پر غبار راه برید / گرد بادی ز کوه سر پیچید
سفر بحر را مهیا شد / در ره عشق دل بدریا شد
راه میرفت و چشم جانب داشت / زانکه در سر هوای جانب داشت
هر قدم سیل گریه می‌افزود / بود در بر و بحر می‌پیمود

راهرو همچو ابر قطره‌فشان / قطره‌ها کرد سوی بحر روان
چشمه‌ها در طلب چشم گشاد / تا که چشمش بروی بحر فتاد
تحفه گریه پیش بحر کشید / فیض بحر این او به بحر رسید
دید بحری فکنده شور بسر / همچو دریای عشق پر ز خطر
پر فضا همچو سینه دانا / متحیر نشسته چون در هجا
طرفه شوری ز عشق در سر داشت / عالم آب شور دیگر داشت
همچو دیوانه پر خروش و نفیر / یال و بالش ز موج در زنجیر
بر لب آورده کف ز شور جنون / برده عشق از دلش قرار و سکون
دیده از شور عشق شیدائی / داشت دیوانه‌وار فریادی

خورده از جام عشق باده ناب / خرد و صبر و هوش داده بآب
جگرش آب شور پخته بود / چشم بر راه ابر دوخته بود
با دل بیقرار و چشم پر آب / شده حیران چو عاشق بیخواب
همه تن چشم گشته در ره یار / متحیر نشسته آینه وار
هر دم از خود به یک کنار افتد / نظرش تا که جانب یار افتد
شده از انتظار دیدن یار / گریه‌اش رفته رفته دریا بار
راه گرداب را دوید بسر / تا کند در وجود خویش سفر
گردنش در شکنج سلسله بود / قدمش از گهر پر آبله بود
همچو عاشق ز فیض دیده تر / دامنش گشته پر ز در و گهر
تنش همچو چشم در ره دل / در بدامن فکنده بر پا گل
پایه‌اش محو در تناب شده / همت او ز خجلت آب شده
شده روشن ضمیر و پاک نظر / قدرش افزوده همچو آب گهر
رفتن از خود بخویش آمدنست / جزر و مدش گواه این سخنست

راز دل جستن دل از دریا

راهرو چون شکوه دریا دید / باطنش چون گهر مصفا دید

گفت ای پرشکوه پاک گهر / دل دانا و چشم اهل نظر
پاک و روشن ضمیر و صاف دلی / با محیط آشنای متصلی
ابر را چشم بر عنایت تست / قطره را در نظر حمایت تست
شور و طوفان شعر هم داری / خبر از جای و رسم هم داری
ابر از دولت تو کان سخاست / همت بحر بحر همتهاست
بخشش دیگران اگر شده زر / همتت بخشش کرده گنج گهر
تو که دریا دلی و کان سخا / صیت جودت رسیده بر همه جا
واقفی گر ز گوهر نایاب / خبری ده بمن چو در خوشاب
عنبری کن عطا ز موج کرم / که شود قوت دل پر غم
مرهمی نه بر این دل مجروح / که شود دامن چون غنچه نوح

نالش بحر از تلاطم عشق

بحر از آن گفتگوی شورانگیز / چون دل از اضطراب شد لبریز
آنچنان از طپش بجوش آمد / که صدای دلش بگوش آمد
آتش از برق شد شراره فشان / گرد دریای آتش طوفان
گفت ای ذره بیابان گرد / خبرت نیست ذره از درد

موج طوفان عشق خانه خراب / کرده از بیم هر دمم در آب
خونم از بیم عشق بیتابست / بگمانت که شاخ مرجانست
عشق پاک کرده وسعتم زانک / من هم افتاده ام بکام نهنگ
در بیابان دل ز بیم سراب / می طپم همچو ماهی بی آب
ناوک عشق جسته از پیرم / همچو لنگر نشسته بر جگرم
نه حبابست اینکه در نظرست / پیرم از تیغ موج در خطرست
بسکه در هم شکسته سلسله ام / تنگ چون قطره گشته حوصله ام
همه تن دیده گشته ام آینه وار / که جمالی مگر نماید باز
رو نمود آن وصال و آب شدم / باز دریای اضطراب شدم
بسکه از موج عشق در خطرم / خار ماهی است سوزن جگرم
سپر از گرد آب کرده ام در جیب / که مگر پی برم بعالم غیب
دل بجا می نماند چون خیزم / بر نیاید دگر ز جیب سرم
چون نگردم شراب وصل بجام / ساختم روز و شب بتلخی کام
گرچه با صد هزار گوش صدف / نشنیدم صدا ز هیچ طرف
یافت آلام دلم ز سودایی / که نخستم قطره ز دریایی

صدفم گوش بر صدایی هست   ناخدا را یقین خدایی هست
گر منی بود عشق دریا دل   که ربودی دو دست دریا دل
تو مرا اسم درین جهان دورو   قطره دان بحر قدرت او
بحر موجی ز بحر قدرت اوست   قطره دریای شرح حکمت اوست
موجه‌ام گر بساط بر سر چید   ناخدا از خدا امی نرسید
غزلی بشنو از لب دریا   که درین بحر میکند انشا

غزل عاشقانه گفتن بحر

عشق تا کرد مستم از می ناب   خرده‌ام هر چه داشت داد بآب
عشق دارد بکف گریبانم   کی گذارد ز دست چون گرداب
نیست دریای عشق جای شنا   داده‌ام خویش را چو موج بتاب
گاه طوفان عشق شور انگیز   همه تدبیرهاست نقش بر آب
من چه دانم ز عشق چند بگم   قطره بحر را که کرد حساب
برق از آتش دلم شرری است   دود این بحر آتشت سحاب
بحر سر داده‌ام ز آتش دل   مانده‌ام باز تشنه همچو سراب
شکر کز تلخ و شور باده عشق   وسعتم تنگ نیست همچو حباب

میکنم یک تموج گریه وان   نامه‌ام تا کجا رسید بجواب
دیده را بحر کرده‌ام ز انجم   تا دهم آبرو بدر خوشاب

خبر از شان اسمت دادن

بحر در بحر این غزل در سفت   پیش سایل فکند و با وی گفت
پیش ازین غم ز چرخ اخضر پرس   خبر دل ز بحر دیگر پرس
مطلب خویش با سپهر مگو   گوهر از بحر جو نه از لب جو
آسمان را اگر نمی بینی   تا مرا پیش او نمی بینی
چرخ بحری است و بحر قطره او   راز دریا ز قطره باز مجو
رو بدرگاه آسمان مبند   تا خلاصت کند ازین همه بند
روی کن بر سپهر آینه رو   تا ببینی چه رخ نماید از او
تحفه خویش کن دران درگاه   عجز و افتادگی و ناله و آه
تا نیفتی بخاک ره با دب   مطلب خویش را از او مطلب
که دران در نمیکنند پسند   غیر افتادگی ز خاک نژند
با ادب باش و سجده ریز برو   خاکساری کن و عزیز برو
پیش آن پاسبان درگه خاص   تحفه نیست بهتر از اخلاص

بر درش غیر سجده مجری نیست
پای کوه و کنار دریا نیست

سجده کن تا رعایت تو کنند
خاک شو تا حمایت تو کنند

خاک درویش آستانهٔ اوست
بحر را چشم بر خزانهٔ اوست

آسمان پست است در نظرش
همتش از خودش بلندتر است

همتش بسکه دشمن پستی است
نظرش عاشق تهی دستی است

آب وریدن بر آتش خشم

گرچه بحر از سپهر داد خبر
گفت با قطره از صدف گهر

شد پر از خشم سایل شیدا
چین بر ابرو فکند چون دریا

روی درهم ازان جواب کشید
همچو گرداب خود بخود پیچید

تلخ آمد جواب بحر بوی
تا دهد نشأ همچو تلخی می

خواست با بحر هم عتاب کند
همچو گوهش ز خجلت آب کند

گوهرش آمد بیاد و بود ضرور
سپر راهی برو گرفت ز دور

یاد گوهرش ز خشم کرد ستوه
چون صدایی که بازگشت ز کوه

شعلهٔ نار بود خشم درو
دانهٔ نار شد چو خورد فرو

خشم کو هست پر شده بار
شده یکدانه نقل تنه بصبر

میکند خلق چون نسیم بهار
دشت پر خار خشم را گلزار

آتش خشم را چو کرد خموش
دیگ پرخاش او نشست ز جوش

در دلش نقش بست همچو نگین
نص والکاظمین والعافین

آتش خشم را بجو نگرد
پیش آیینه خانه دود نگرد

دل تنگش که غنچه بود ز غم
گشت خندان ز خلق همچو کرم

خشم را مطلقا مگو که بدست
خشم با خصم دین بجای خودست

تا بود اختلاف دشمن و دوست
خشم و کین گاه زشت و گاه نکوست

همه خشمی نه عیب و نقصانست
خشم روز جهاد ایمانست

نقص اسلام خشم نفسانیست
خشم با خصم دین مسلمانیست

خلق با خصم دین خصم شکن
بی صلاح تقیه نیست حسن

خشم بیجا چنانکه بد رویست
خشم لله شیوهٔ مردیست

شکر احسان بحر دریادل

گفت با بحر سایل از دل و جان
خانهٔ همت تو آبادان

همت از دری نشانم داد
که ازو یافت هر که یافت مراد

تو مرا رهنما شدی مربی
که ازو ناامید نیست پری

بی‌دری همنما شدی تو مرا | که از او شد گشاده شاه و گدا
لطف کردی نشان درگاهی | که کلیدش شود همین آهی
گوهر حی اعطا نمود و گفت | که نداز دفتر این صدف بُت
آبرو یافت زین گهر کرم | بر فلک شد ز همت تو پرم
قطره را از تعب رهانیدی | ذره را بر فلک رسانیدی
چون کنم شکر این دلالت خیر | که رسانیدیم به کعبه ز دیر
شد نشان تو مرهم دل ریش | همت تو داد جان به سایل خویش
صیت همت رسانده به فلک | در بلندی همت تو چه شک
تاج شاهنشهی که بر زنو یافت | چون گدا ابر بر در تو شتافت
خوش بزرگانه بود این تعلیم | بحر گرم سیر ز طبع کریم
پاره زین مقوله گفت و شنید | عرض کرد و سخن بطول کشید
جست با گریه داغ رجا | گوهرش خواست همت آورد یا

روبه درگاه آسمان کردن

راهبر و همچو ابر گریه کنان | کرد تسلیم بحر و گشت روان
شد ز دریا کناره گیر چو موج | چون دعا کرد رو بجانب اوج

تا نظر سوی آسمان افکند | حیرتش سر بزیر پا افکند
دید بحری محیط بر عالم | عالم فیض همچو بحر کرم
پر گهر همچو سینهٔ دانا | خوش مصدر نشسته در همه جا
لوح پر نقش کارگاه اوست | پرده راز آنچه با همه هست
روضه مهر و مه گل و سمنش | قاف تا قاف در بر یک چمنش
کوه و دریا برش نشان و شکوه | قطره و بحر بود و ذره و کوه
خاک گردی بر آستانهٔ او | و هر یک کنج کارخانهٔ او
پاک منبانش تا نظر کردند | ربنا ما خلقت سر کردند
ساخته قبله گاه حاجاتش | خالق الارض و السمواتش
برتر از هرچه هست در نظر است | هرچه گویی از آن بلندتر است
قدر او را همین بس است رواج | که شده منبر شب معراج
تا ز پرکار صنع دایره بست | عقل حیران در او چو نقطه نشست
شده پرکار عشق را درکار | کار عالم فتاده بر پرکار
زده عنقای وهم پر نقص آن | بسته راه خیال بر همه کس
طاقت وهم انفس و آفاق | شده زین طاق لاجوردی طاق

وهم اگر صد هزار سال پرد / پی باین سیمگون قفس نبرد
در رهش وهم تا که از جا جست / پاش بر سنگ خورد و خورد شکست
پایه بر پایهٔ محکمش بستند / راه برهان سلمش بستند
مهر و مه زیب تاج دولت او / روز و شب ابلق جنیبت او
پیش طاق در خزانهٔ عشق / کرسی صحن آستانهٔ عشق
مصدر فعل ثابت و سیار / باب نه وجه این دو و سه و چار
چمن قدسیان نم حضور / باغ کروبیان عالم نور
ابر یک مشت آب و دانهٔ او / بحر یک چشمه خزانهٔ او
گردن عاملش اسیر کمند / زان کمندش تو دو طاق بلند
در ره عشق پیر زنده دلی / از تماشای فعل با خجلی
دارد این طرفه پیر پاک نهاد / داستانهای طرفه طرفه بیاد
داستانها همه عجیب و غریب / خود عجیب‌تر ز هر غریب و عجیب
روز و شب سالک طریقت بود / کهکشانش کمند وحدت بود
چشمهٔ مهر آتش جگرش / گرد ماه توشهٔ کمرش
زور عشقش شیده تا کمند / زده نقاره‌ها ز بام بلند

بسکه با عشق ربط و سابقه داشت / ناظرش کرد و بر زمانه گماشت
بر کمر ربط بسته منطقه‌اش / پیش خدمت نمود سابقه‌اش
ناظری که این حسب باشد / وای بر آنکه بی ادب باشد
شحنها دارد آسمان بلند / که گزارند کار دو بر سر بند
بسکه این شحنه مرد زرنگ / بر سر مار جهل کوفته سنگ
در بساط زمین غباری نیست / که درو استخوان ماری نیست
در طلب تا کمر بمردی بست / آسمان بر زمین ز فرش گرست
شده آگاه از سرشت همه / گشته طومار سرنوشت همه
بگشایند و کم کشش پیچند / آخر الامر در همش پیچند
همه را آسمان دهد بر باد / خواهد این طشت نیز بام افتاد
تو ببین استواری حجتش / من کطی السجل للکتبش

زاری ذره در جناب سپهر

رهرو عشق با کمال ادب / گره لب ز لب گشود بلب
گفت ای قبله گاه روی دعا / مدعا فهم آرزوی دعا
سالها شد که سالک راهی / از نشانهای راه آگاهی

در طلب برده ز برق سبق / در اخلاص چیده بطبق

ظاهر است آنکه پرده داری تو / رازها را خزینه داری تو

گوهرند این کواکب و تو صدف / همه پیوسته با تو است تحف

خاک محتاج آب و دانه تست / بحر را چشم بر خزانه تست

شمع مه روشن از چراغ تو شد / گل خورشید زیب باغ تو شد

روز را از تو شد زر و زیب / بزم شب را تو دادی این ترتیب

این شب و روز و سال و هفته و ماه / از تو دارند جمله توشه راه

عید و نوروز و چار فصل جهان / یک بیک را تو میدهی سامان

شش جهت را مدد ز دور تو کار / همه از گردش تو شد طیار

خاک را در نظر حمایت تست / همه را چشم بر عنایت تست

سیر و سیر کرده جهانی تو / نیست پوشیده آسمانی تو

فیض بخشی و صاف و روشن دل / آگهی از مراد هر سایل

گر نداری ز کوی دوست خبر / این چه راهیست میروی تو بسر

واقفی چون ز عالم بالا / خبری ده بقطره از دریا

به نسیمی ز عالم اسرار / خاک را زنده ساز همچو بهار

قطره کن از لطف عطا / که دهد جان بخاک بی سر و پا

سلطنت زین سفر کجاست بگو / سر این ره چه جهت راست بگو

نظر مهر آسمان بلند

همچو خورشید سوی ذره راه / آسمان چنبره خیره کرد نگاه

گفت ای مشت خاک سودایی / یاد بنمای زشت خود رایی

کیستی چیستی تو خود چه کسی / که وجود تو بسته بر نفسی

نفست چون شکسته تا گردد / بند بند تنت ز هم جدا گردد

چون حبابت سریست پر ز هوا / در گذرگاه موج این دریا

چه کند مشتی او ز موج حباب / که همی سر درو کند بشتاب

چشم بازت چه شد چراغ ار هست / بغباری معطل از نکهت

پر بپا بین ز دست و پای خویش مناز / گر اجل عنقریب گشته دراز

ور نه بر پای خویشتن بنگر / گز دو زرع نگذری کمتر

دولت لطف بود نا پاک / آخرت جیفه بود در خاک

حاکم مصر و شام گر جلبی / در همت شکند پی سستی

تا از این عرصه دور خواهی شد / طعمه مار و مور خواهی شد

چیست عمرت درین سراچهٔ غم / نفسی در میانهٔ دو عدم

نفسی را بصد هوس نکشی / گر گذارد اجل نفس پس کشی

از کمینگاه مرگ تند ستیز / اجلت گر امان دهد بگریز

مشت خاکی بده به تندی باد / عمر را بین که چیست بست و گشاد

در کشاکش کمان و تیر نگر / که دهند از کشاد عمر خبر

عمر کوتاه تر ز منزل تیر / اهل افزونت از زمانه پیر

عمر صد ساله هم ز روی حساب / نصفش البته صرف گشته بخواب

بیست سالش غرور و نادانی / بیست هم ضعف پیری فانی

نود وی کاینچنین شود پامال / جز تاسف نباشد آن ده سال

عمر اگر صد اگر هزار کنی / بهره چندان بری که کار کنی

قطعه کاینات ست چرخ بلند

ربع مسکون خاک شد بدو نیم / شد یکی زان دو نیم هفت اقلیم

بر اقالیم سبعه کن نظری / تا ترا از فلک دهم خبری

هست مقدار آفتاب یقین / سیصد و شصت مثل کل زمین

گنبد پر بلند چرخ دوتا / نصف پیدا و نصف ناپیدا

همه سقفش گر آفتاب شود / همچو خشت طلا حساب شود

آنقدر خشت میبرد به هوس / که حسابش خدای داند و بس

قدر هر خشت بود سیصد و شصت / که نماید ز دور ریگ کف دست

یک فلک را چو آن فضا باشد / که علیمش همین خدا باشد

تو که یک مشت خاک نه فلکی / فکر کن فکر تا که چند یکی

تا بدانی که کیستی بشمار / ذره خاک را برو بشمار

طعنهٔ آسمان بدانش خاک

باز بر جهل خاک پست ضعیف / طعنه زن شد سپهر پاک لطیف

گفت جایی که چرخ در دامست / خاک را لاف این هوا خامست

بر سپر افتادست این هوا زکجا / تو کجا و هوای ما ز کجا

گر بگنجد دو کون در گنجد / این هوا در سر تو کی گنجد

من که باشم درین چمن هفتی / تو ندانم درین میان چه کسی

آنچنان در میانه حیرانی / که ندانسته که نادانی

بخدا نیستی تو عارف خویش / بحسابی که دادمت زین بیش

تو که پی بر حساب حق نبری / مگذر از حق که پر زیاده سری

بشنو این بیت خوش ز طبع سلیم / که حکیمانه گفت با تو حکیم
تو که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
نیست نسبت بعقل یک کف خاک / که بپرسد ز سر عالم پاک
خویشتن را بکنه نشناخته / که بگردون دواسپه تاخته
خاک ره را چه کار با گردون / این غرور از دماغ کن بیرون
پیش ازین با فلک نبرد مکن / خاک هموار باش و گرد مکن
گرد ره را همین بست حسب / که نشیند بجای خود بادب

نالش آسمان از آتش عشق

راهرو چون ز عشق گفت سخن / تازه شد درد آسمان کهن
آسمان هم کشید آه از دل / گفت از روی درد با سایل
من هم از زهر و آن آه دلم / گرد آواره سپاه دلم
عشق تا هست و خاک راه منست / گرد سرگشته سپاه منست
بحرم و گشته قطره زن در عشق / کیست سرگشته تر ز من در عشق
سالها شد که میدوم شب و روز / این بیابان اولست هنوز
از تک زار دور این هامون / در قیامت مگر روم بیرون

مانده‌ام

مانده‌ام در طلسم حیرانی / مستحیر چو چشم قربانی
سالها شد که این طلسم بپاست / صاحبش را ز مان هنوز کجاست
چه بگویم ز آتش غم دوست / غم هر کس بقدر طاقت اوست
زهر نوشان غم که رام منند / همه ته جرعه نوش جام منند
میخورم کاسه کاسه خون جگر / می نماید تر اشفق بنظر
مژده از ما بده باهل جنون / که درین کاسه نیست غیر از خون
در دلم راز ها ز عشق کسیست / زیر این کاسه نیم کاسه ایست
کی فتد آتش دلم از جوش / که منم دیگ عشق را سرپوش
عشق پیچیده در هم چو لغز / از محیطم گرفته تا مرکز
زین لغز هر کسی نشد آگاه / که نهانیست اسم اعظم شاه
هستم موج بحر تقدیرست / گردنم در کمند تسخیرست
بختی عشقم و گسسته مهار / گردن افتاده میکشم قطار
بنده عشقم و ستاده خموش / شده از مهر و ماه حلقه بگوش
تن سرگشته‌ام درین کوی / شده چوگان عشق را چون گوی
که دواند ز شرق تا غربم / باز آرد بجا بیک ضربم

نیست آسایشم نه روز و نه شب | اندر تب عشق تو العجب عجب
کرده عشقم چنین قرار ربا | که بود عشق را رم اقرار
گشته از بار غم دوتا کمرم | آفتابست آتش جگرم
غم عشق است و وسعت آفاق | طاقت آسمان ازین شده طاق
طاقتم طاق و خاطرم جمعیت | طوف پروانه بر سر شمعیت
گره دام عشق شد زرهم | من هم از دام عشق تنگ گرهم
گرهی نیست این که بیهوده شود | تا کجا این گره گشوده شود
همه تن عشق را گرو شده‌ام | چون قلندر برهنه رو شده‌ام
بستم از ماه و کهکشان حالی | زنگ و زنجیر بسته بر پالی
دارم از داغ عشق داغها بر جگر | بر تنم پنبه های داغ نگر
خانه پرداز چون جنون گردد | آسمان کاسه نگون گردد
آسمان هم بود درین سر کو | برگ سبزی ز باغ قدرت او
موجی از بحر آفرینش ما | چون حبابی دوانده‌ام بکنار
بگذرد عمر این حباب نفسی | که تو گویی نبود جز نفسی
عشق دریای بیکران خداست | آسمان یک حباب آن دریاست

تا تو چندی ازین بلند حباب | قطره بحر را که کرده حباب
غزلی خواند آسمان بلند | بهتر از حافظ و کمال خجند

غزل وصف حال چرخ بلند

طرفه شوقیست بر سرم هر گاه | که مرا کرده گرم این رفتار
همچو پرگار میدوم بار بار | تا درین دایره نخفتم از پرگار
چون نگردم بگرد خانهٔ دل | لیس فی الدار غیره دیار
همه دام منست و من محبوس | همه شغل منست و من بیکار
آه من میکشم نه آتش برق | گریه من میکنم نه ابر بهار
عشق بی دست و پا از آنم ساخت | که ز دستم برآید این همه کار
دست عشقم کشیده تا بمیان | کی توانم کشید سر ز قطار
موج دریای عشق میبردم | کشتیم تا کجا رسید بکنار
در سرم فتنهٔ قیامت هست | که مرا کرده گرم این رفتار
سر بسر گشته‌ام ازین مستی | در قیامت مگر شود هشیار
همچو مجذوب میدوم با سر | تا نهم سر بر آستانهٔ یار

منشأ لطف آسمان بلند

فلک فتنه جوی صلح اندیش / گفت با پیل شکسته تو خویش
تو که داری هوای عشق بسر / بوده‌ام در سرت هوای دگر
من چه دانم ترا چه میگویی / یا دلت آنچه خواست میجویی
بوالهوس مرد عشقبازی نیست / طاقت درد عشقبازی نیست
گلشنی را که من شدم نقشش / پر شکسته است طایر عیشش
نیست رخصت مرا درین درگاه / که من پرور این شاهم را
رهروی را که کنم دلالت خیر / که گشد همچو من هزار در خیر
در مخلوق تا در معبود / بعد ما بین مشرقین نمود
سوی مغرب کنی تو هرچه عبور / آنقدر میشوی ز مشرق دور
دور شد آنکه سوی غیر دوید / ورنه زین در کسی نشد نومید
یکدم این در ز روی صدق شتافت / که دلش هرچه خواست زو دریافت
که درین در بخاک عجز فتاد / که برویش هزار در نگشاد
که ز درگاه دوست جست پناه / که نشد دست خصم ازو کوتاه
که درین در بصدق شد طالب / که نشد بر عدوی خود غالب
که درین آستان فتاد بخاک / که نکرد از گناهش پاک

تو که رو کرده باین درگاه / از غم آورده بعیش پناه
این هم از جذبهٔ عنایت ماست / شیوهٔ لطف بی نهایت ماست
جذبهٔ ما همیشه یار تو بود / حفظ ما روز و شب حصار تو بود
دفع کردیم فتنها از تو / تو ز ما غافلی نه ما از تو
این همه یاریی که می آید / این سپرداریی که می آید
شوق این در ترا فتاده بسر / کی گذارم روی بجای دگر
دیده‌ام از تو گرمی آهی / ناله هم شنیده‌ام گاهی
ناله‌ات آشناست بگوشم / کی شود آشنا فراموشم
دیده‌ایم از تو راستی و وفا / امتحان کرده‌ایم در همه جا
در ازل عشق آتشی افروخت / آنکه خود را نزد بر آتش سوخت
آنکه مردانه زد بر آتش عشق / شد در آتش طلای بی غش عشق
این یکی خلق شد ز خاک بهشت / وان دگر از خمیر طینت زشت
جای نیکان از آن بهشت بود / دوزخ است آنکه جای زشت بود
دل دیوانهٔ تو روز الست / همچو پروانه زد بر آتش و رست
همه آلایش تو عاریتیست / جنگ ما با تو جنگ مصلحتیست

در ره دوست فرض شد آزار / تا نمانند از دعا بیکار
عشق از آن هر دو پا له کند / که ترا گرم آه و ناله کند
عشق با آه و ناله خوش داد / مست با هم پیاله خوش داد
همه را مال و جاه در نظر است / پیش ما اشک و آه در نظر است
ما نخواهیم از رعیت و شاه / تحفه جز سجود این درگاه
پیش ما گر گدا و گر شاه است / تحفه اش اشک و ناله و آه است
هر که اینجا بدرد و آه کشید / حلقه در گوش مهر و ماه کشید

وعده کردن بپای تخت سحر

آسمان هم ز خنگ خود بخجلت / عاشق خسته دل رحیم دلست
التفاتش بآشنایی دل / گفت از روی درد با سایل
از طلب گر نمیشوی دل سرد / سازم آگه ترا ز چاره درد
همنشین شو باه و ناله و سوز / با رفیقان شبی برآر بروز
راحت و خواب کن بخویش حرام / تا کی کارها چو من بنظام
فیض شب در کمین بیخوابست / عاشق تکیه گاه مهتابست
که کند با تو سیر مهتابی / تو که شب تا صباح در خوابی

فیض مرغیست آسمانی وار / دیده باز اوست دیده باز
همه شب چشم باز بیدار است / صید را چشم باز در کار است
عمر شبخیز و دولت بیدار / در درازیست همچو روز بهار
در ره عشق چاره بسیار است / شمع این راه چشم بیدار است
نشاء دایمی که هشیار است / باشه آب طهور بیدار است
بخت بیدار چشم بیدار است / چاره کار تو همین کار است
عجز کن عجز کن بناله و آه / که همین است باب این درگاه
باش امیدوار و در سحری / هم درین در بها کنش تو سری
باشد این در ز غیب باز کنند / همچو من آگهت ز راز کنند
پی هر مطلبی امیدی هست / بند هر قفل را کلیدی هست

بردن انتظار شب تا شب

رهرو از راه ناتوان شده بود / خسته عشق نیم جان شده بود
راه عشقست راه کاین نیست / سفر بر و بحر آسان نیست
هر که در راه عشق سوده شد / گره از کار او گشوده شد
نفسش ناله بلب میبرد / تا بشب انتظار شب میبرد

جگرش روزه دار سوخته بود / چشم بر راه شام دوخته بود
هر شب از بسکه انتظار کشید / نظرش همچو روز گشت سفید
زلف شب تا نمود در نظرش / باز آمد سیاهی بصرش
شام از روزه بسکه تشنه جگر / جام خورشید را کشید بسر
شام سرجوش نشئه سحرست / با سحر شام نشاء دگرست
برده از دل تپیده زنگ ظلام / بانگ الله اکبر شام
شام روشن کن چراغ کنشت / نور پس سویهای باغ بهشت
گر نباشد شرابخانه شام / صبح کی باده میکند در جام
شام از بهر رهروان طلب / شده درگاه کنج خانه شب
آنکه سودا گر ره طلب است / شام او قند پار شهد نبات
باشش با آه شام و ناله او / نکند باز نشا پیاله او
هرکه او گفت شام را غمگین / شام تبریز را ندیده یقین
علت آنیکه شام شد دلگیر / تا بدانی که چیست روزه بگیر

در عزت کشودن شب قدر

رهرو راه راست جست رجا / راست شد تا کند نماز ادا
گریه هم شد ز شام بی آرام / که سبب دار و فضیلت شام
دل تنگش ز گریه تا که شکفت / فال خیری برای خود زد و گفت
شب وصل آمدست سپرد دست / که بگیرد فتاده را سر دست
چشم بد دور ازین شب فیروز / شب قدر است در شب نوروز
رنگ مهتابش از صفاکاری / گستر انیده فرش زرتاری
ماهتابش بلند مرتبه بود / که مهش ماه چارده شبه بود
خلعت مه در آن شب فیروز / بود زرتاری شب اندر روز
شب ز مهتاب گرد پنداری / تخته آبنوس حل کاری
نور خورشید اگرچه سرمستست / سیر مهتاب عالم دگرست
قدر شب را بدان که فیض در وست / همه شب باز میشود در دوست
راحت و فیض و علم و عیش و طرب / روز قسمت شد و قسمت شب
در نهانخانه شبست نجات / ظلماتست جای آب حیات
صبح یک جرعه نوش جام شبست / رم آهوی فیض رام شبست
بزم شب را افلاک بعیش آراست / از چراغان هر شبش پیداست
بزم شب بهترست بهر طرب / میسر عیش بود به در شب

کاردانان عاقبت‌اندیش / کار فردا بشب برند از پیش
بینوایان قرب دوست طلب / در دل سینه بند در دل شب
پیش مینای گنبد از خوش طلبند / همه در خدمت نماز شبند
محک فیض اشک و آه شب است / سرمهٔ چشم صبحگاه شب است
شب بتعریف نیست محتاج / که ز خوبی رسیده بمعراج

خواب راحت نکردن عاشق

رهرو راه عشق خواب نداشت / تشنهٔ وصل دوست آب نداشت
سوز دل کی بچشم خواب آرد / تب عشق است تا که تاب آرد
سفر دور دست این صحرا / خواب را در حضر گذاشت بجا
هر کرا راه دور در پیش است / گر کند خواب دشمن خویش است
عشق را شعلهای آتش تب / مشعل است و چراغ راه طلب
میشود وصل رو دهد در خواب / گر کند خواب عشق خانه خراب
همه شب آن حریف محنت یار / بود چون بخت خویشتن بیدار
چشم بیدار شد چراغ رهش / راه دل گم نگشت از نگهش
بود روشن چراغ دیده و دل / رهرو دل نه چاه دید و نه گل

دیده را کرده همچو ابر بهار / کشت امید را شده غمخوار
همه جا شمع ناله بود ضرور / تا نیفتد ز راه پست بدور
پیک آتش ز رو نمی‌افتاد / چرخ را تیر ساند وعده بیاد
با دل زار نالها میکرد / خسته خویش را دعا میکرد
در دل شب چه گریها که نکرد / بهر فردای خود چها که نکرد
گاه با خون دل وضو میساخت / گاه از گریه آبرو میساخت
گاه برخاستی بقصد نماز / که فتادی بخاک عجز و نیاز
که نهادی سری بزانوی غم / تا کند سجده و رکوع بهم
گاه میکرد در گریبان سر / تا در آیینه خانه جست خبر
گاه رویی بخاک مالیدی / گاه از روی درد نالیدی
گاه میشد شکفته از غم یار / گاه میکرد این غزل تکرار

غزل عاشقانه گفتن دل

ای نهان کرده رخ بناز از من / سرکشی از تو و گدا از من
پادشاهی کبر و ناز از تو / عجز و درویشی و نیاز از من
مهر را از نگاه ذره چه باک / کم کن از دور احتراز از من

خنده روزهای عیش از تو
گریه‌های شب دراز از من

هرچه دارم بگیر و بازمده
غم خود را بگیر باز از من

خاطر شاد خنده‌ناک از تو
آه دلسوز جانگداز از من

کرده‌ام رو بطاق ابروی تو
که نخواهد بجز نماز از من

فکر غوغای رستخیز از تو
یاد آن سرو سرفراز از من

از تو باشد جهان و هرچه در وست
غم آن یار دلنواز از من

از تو مجد و صبر و شکر و دعاست
گریه و ناله و گداز از من

بر سر وعده رفتن عاشق

همه شب آنچنین که گوی نیاز
بود با اشک و آه و سوز و گداز

راه دل را بسجده می‌پیمود
بسر این ره ز رفت جز بسجود

سجده میکرد و خون دل میخورد
بسر این راه را بسر میبرد

بود مشغول سجده تا بسحر
بسر وعده گاه رفت بسر

تا سحر جلوه کرد در نظرش
آشنا دید گریهٔ سحرش

چند وقت انتخاب وقت دعاست
خاصه وقت سحر که وقت عطاست

با سحر انس کعبه و طاعت او
که ریا نیست در عبادت او

تا سحرخیزی تو عادت نیست
نور اخلاص با عبادت نیست

در سحر ناله کن که وقت دعاست
در سحر گریه کن که محض صفاست

کشت امید را بچاره گری
تازه دارش بگریهٔ سحری

کم ز مرغی مشو که وقت سحر
نکند غیر ناله کار دگر

آه شب زنده دار با خبر است
که کلید نجات با سحر است

در سحر بخت مرد صاحب هوش
نکند شمع ناله را خاموش

در سحر با چراغ دیده و باز
میتوان رفت تا بمحفل راز

داند آنکس که تاجور طلب است
که سحر پای تخت مسند شب است

بر رخ حاجیان راه طلب
در سحر در گشود کعبه شب

قدر انداز ناله بارش
میکند انتخاب وقت سحر

تیر پیر راست ناله سحر است
در سحر ناله کن که کارگر است

دیده باز و دولت بیدار
در سحر میکند همیشه شکار

فتح صاحبقران از آه سحر

همچنان پیر بینوای خسته جگر
بود با آه و ناله تا بسحر

در سحر تا بناله شد مشغول
تیرش افتاد بر نشان قبول

دم گرمش ز ناله شبگیر / بر هدف دوخت تیر زه‌گیر
آتش آه چنان افروخت / که دل آسمان بحالش سوخت
چه بگویم ز ناله و آتش / که فغان کرد ناله آتش
تب تپ تابش بجان آورد / باز رو سوی آسمان آورد
دید بزمی پر از سرور و نشاط / از کران تا کران فکنده بساط
چمنی صد هزار باغ درو / محفلی یکجهان چراغ درو
سایبانی بسر بلندی طاق / سایه افکنده بر سر آفاق
کعبه پر ز نور عیش و طرب / جامه کعبه اش سیاهی شب
طاق محراب خاکیان سجود / بیت معمور قدسیان شهود
صفه دلگشای خانه عشق / صحن پر فیض آستانه عشق
شام درگاه گنج خانه او / صبح یک حجره خزانه او
بسته تا عرش از گشاد درش / تیغ نور از سینه سحرش
قبله گاه دعا و ناله و آه / عاشق ناله دل آگاه
خوش نمودی قدرت صمد است / پیش کو بطغرا ازان آمد است
تا که چشمش بر آسمان افتاد / باز بر خاک آستان افتاد

تا ازان

تا ازان سجده سر بگردون سود / ناله اش لب بعجز بگشود
گفت ای خضر کاروان دعا / رهنما شو مرا براه خدا

قسم براه رو چرخ بلند

بسر رهنمای بسم الله / بدل پاک بای بسم الله
بدلفروزی کلام مجید / به بشیر و نذیر و وعد و وعید
بجد اسطوتی که روز سپاه / نکشید تیغ کین مگر لله
بلب زهر نوش آن دریا / که لبالب بود ز نور خدا
بغبار دری که گرد جهان / بکحل آبروی هر دو جهان
بلبی کز دعا نشد بیکار / تا نشد ملک دین تمام حصار
بدلی کز فروغ علم یقین / گشته روشن چراغ محفل دین
برخ آفتاب صدق و صفا / که شد آیینه دار نور خدا
بکریمی که تا اشاره نمود / مهر مهرش در بهشت گشود
بسلیمان بارگاه رضا / خضر کوثر نمای راه رضا
بجوادی که از خزانه جود / در کشش آبرو دهد بسجود
بدل پاک پر ز نور خدا / روشن آیینه حضور خدا

بشهی کز حمایت در او | شده خیل فرشته عسکر او
بجمال شهی که زیر نقاب | نه فلک را نموده گرم شتاب
بسرشت محبت حضرات | به نشان درست راه نجات
بامیدی که کار آید ازو | بطریقی که یار آید ازو
بدلیلی که رهنما باشد | برفیقی که با خدا باشد
بوصالی که رو دهد ناگاه | بدلی کز طپش بود آگاه
بنگاهی که دل شکار کند | بخدنگی که خوب کار کند
بادایی که آن چنین آنست | بحیایی که رکن ایمانست
بخراباتیان پاک نظر | بمناجاتیان خسته جگر
بدعایی که مستجاب کنند | بسجودی که انتخاب کنند
بجبین زسجده گردآلود | به نشان نجات و دولت و سود
بدلی کز غمش خراب کنند | بهر آبادیش شتاب کنند
باسیری که از خود آزادست | بشکاری که محو صیادست
بتماشای دل ز دیده نهان | بادلی فهمی نگاه بتان
بسخنهای هشیاری | بشراب حلال بیداری

بدم گرم ناله با اثر | بدل نرم گریه‌های سحر
بسرشکی که آبرو گردد | آسمان همراه او گردد
بجفایی که کوه نالد ازو | بگدازی که عشق بالد ازو
بنمازی که بی‌ریا باشد | بنیازی که با خدا باشد
بجبینی که بهر سجده خوشست | نه بیاد آتش آمدش نه بهشت
برکوعی که در مقام خضوع | آنچنانش دهد بیاد رکوع
بشکستی که فتح خیزد ازو | بزیانی که سود ریزد ازو
بنماز شب سحرخیزان | بصفای دل گهرریزان
بتماشای چشم اهل نظر | بفروغ چراغ شمس و قمر
بمه و مهر و انتظام شما | بشب و روز و صبح و شام
بره یار و شوق منزلها | بسراغ منازل در دلها
بره عشق مقتدای همه | بسر شوق خاک پای همه
بدل دوستی بجان وفا | بسر راستی براه خدا
بخدایی که هرچه هست ازوست | که بلد شو مرا بخانهٔ دوست
خانهٔ دوست در کجاست بگو | بنظر راستی که رسیت بگو

خندهٔ دلگشای صبح وصال

همچنان تن ز نور در عالم صبح — در مناجات بود تا دم صبح
شب چو بر سر کشید چادر شب — روز بنمود در رخ زجاج شب
دل شب غنچه گشت و روی نهفت — که بجایش گل صباح شکفت
شب هجران گذشت و آخر شد — اثر صبح وصل ظاهر شد
گرد فارغ ز هر غم و المش — خندهٔ دلگشای صبحدمش
صبح صبحانه ایست ربانی — پر ز کیفیت خدادانی
صبح آیینه جمال صفات است — خوش نمودی لطف عام خداست
شده با نهر صبح فیض نجات — همچو آب بهشت و شط فرات
صبح را ساخته خزانهٔ فیض — در بی قفل و بند خانهٔ فیض
صبح لطف نسیم فیروزیست — شکر کاین لطف تازه هر روزیست
صبح آیینه جمال دلیست — لعل آتش صیقل ملال دلیست
عقل کل بر بیاض صبح نوشت — که بود صبح باغی از بهشت
صبح چون ذوق احباب کنند — بی نصیب آن کسان که خواب کنند
صحبت صبح چو که نورانیست — خندهٔ روی گشاده پیشانیست

همدم صبح شو که روح افزاست — صادق و سینه صاف و راست نماست
دیده هر کس که روی صبح گشود — روی او بر همه مبارک بود
تو که هستی همیشه طالب راز — برگ یکساله را پسند مساز
جز باقلیم صبح راه مجو — که بیک شب توان رسید باو

سجدهٔ شکر صبحگاه وصال

شام هجر و چو صبح دولت شد — دل شادش تمام رقت شد
اشک گرمی ز دیده بخت فرو — بهمان آب تازه کرد وضو
تا وضو آب روی گریه فزود — غلط اشکش بسجده راه نمود
تا اذانش بلند کرد آواز — جمع شد خاطرش برای نماز
ز در روان آبروی قامت او — آب بر آتش قیامت او
گرد ز نیتش بکعبه ز دیر — نیتش بود چون همیشه بخیر
در ره دل که غم گره شده بود — ز الله اکبرش بگشود
بر زبان تا که برد بسم الله — شد دلش از گشادگی آگاه
سورهٔ حمد گشت یار دلش — آمد اخلاص دل بکار دلش
چون رکوعش تمام شد بخضوع — سجده پر کرد و شد تمام خشوع

رکعت دیگرش با این دستور   شد بفتح و فرح بعالم نور
تا تشهد شد اعتقاد پسند   آفرین خوان آسمان بلند
شد بدل جمعیش نماز تمام   آمدش صد هزار دل بسلام
کرد با اشک و آه و سوز و گداز   بجماعت در آن صباح نماز
تا به تعقیب صبح شد مشغول   یافت توقیع مهر قبول
از طپیدن دلش نداشت قرار   بود آیینه خانه اش طیار
دم بدم از دلش خبر میشد   طپش دل زیاد تر میشد
دل بغیر و زیش گواهی داد   شکر ها کرد و سر بسجده نهاد

آگهی یافتن ز عرش خدا

راهرو در سجود بود سرش   که ببر رفت راه پر خطرش
آسمان بر سر جنین آمد   در فلک بود بر زمین آمد
گفت با آن شکسته عاجز   شاه من منباشدت هرگز
گوییت راست چون قسیم دادی   با ادب هم بسجده افتادی
سجده گاهی نشان دهم بسرت   که بعرش خدا افتد نظرت
از جنابی سپاس منت بود   که در جبرئیل گشته گدا

پیر بلند تست گفتم از آن درگاه   که سلیمان بود گدا و شد شاه
گفت سجده ده دری تعلیم   که فلک در برت کند تسلیم
آستانی نمایمت از دور   که بود قبله گاه عالم نور
مژده در کهی کشم بحسابان   که نمایی بچرخ شوکت و شان
دهمت از بهان جناب خبر   که فلک دانیا وری نظر
بنمایم اگر ترا ز درگاهی   که در و هر گدا بود شاهی
خوش شدت بنمایم از گشاده دری   که نه بینی خود شکفته تری
آن نشانت دهم که چون دلمن   گردد آیینه خانه ات روشن
از غبار دری دهم تو جان   که شوی رو سفید هر دو جهان
سجده زیبت کنم در آن درگاه   که شود آفتاب پیش تو ماه
منعمت بنمایم از گشاده دری   که نه بینی چو من در دیگری
دهم از آستانه خبرت   که نیاید فرو بچرخ سرت
گفتمت زان سجود روی سفید   که حقیقت شود به از خورشید
قبله گاهی دهم نشان بتو من   که ز نور رخش فلک روشن
دهمت زان در گشاده نشان   که دهند مراد هر دو جهان

رهنمایت شوم به راه نجات | کامیابت کنم ز آب حیات
بخشمت ابر و گوی آزادی | خضر راهت شوم درین وادی
گویمت راز دان این پیرار | الکنت بسپارم از حقیقت کار
گوش کن از رفیق و بخت | بشنو از من با اعتقاد درست
گوش کن گویمت به بانگ بلند | تا خلاصت کنم ازین همه بند
چشم بگشا و گوش دار از من | تا شود همچو من دلت روشن
گویمت در کجاست درگه دوست | که دو عالم طفیل درگه اوست
رو به سر بندگی نهاده به کف | راسیت بر آستان شاه نجف
همه جا حافظت خداست برو | راستی پیشه ساز و راست برو
یسّر الله طوف مولاکم | کسّر الله ظهر اعداکم
بی جهت من نه آسمان شده ام | بر درش خاک آستان شده ام
از عدم تا رسیده ام بوجود | پیش این قبله رفته ام بسجود
نشدم سر بلند در ره دل | یا علی تا نگفتم از ته دل
آسمان نام پیش خدمت اوست | شغل هر کس بقدر طاقت اوست
سرم جز طواف این در نیست | در دلم آرزوی دیگر نیست

روز و شب

روز و شب طوف میکنم از دور | گرد این قبه سراپا نور
طوف پیوسته طرز و طور منست | طفلم و این طواف ورد منست
گر زیا دم دمی و دایم دور | همچو طفلم روان بگرد دو دور
چون بگردم بگرد او بسیار | اوست فردا قسیم جنت و نار
طوف این شاه واجب الطاعه | سپرد خوش دلم الی الساعه
رم رفتار و تند و خوش اندام | ابلق سپهر طویله شاهم
گرد نعلم که روز معرکه جست | بر سپهر هر که خورد دخورد شکست
اسدالله از آن هنر دارد بجنگ | اسپ تازی نه تیز ریز خدنگ
گر عدو سرکشی نمود گریز | با کر ز عدو و نکرد ستیز
آسمان چاکریست بر در او | مهر و مه گوشوار چاکر او
این هنر دارم خداست گواه | گر ازل بوده ام نصیری شاه
بخدا هر که گرم رفته بستر | نشاء مهر ساقی کوثر
شکر لله جهان جهان اخلاص | دارم و گشته ام ز بند خلاص
در دلم مهر دلگشای علیست | این سرافرازی از ولای علیست
بر سپهرم مهر شاه تاج گذاشت | آسمانم ز خاک این در داشت

آسمان بر جبین نوشته به زر / کز علی یافت این نگینه نظر
آسمان هست نور عشق بپاست / عشق نام محبت مولاست
سینه ام پر ز نور نام علیست / همه از عکس رنگ آل علیست
تا امامم دوازده بشدی / برج من جای مهر او بشدی
در دلم کاشت تخم مهر همه / فالق الحب باری النسمه
در دلم مهر دلگشای علی / کرده حفظم چو مصحف بغلی
آنکه نامش بفرخی ماه است / پیک گردون نورد این شاه است
بعطارد قلم نکرد کرم / تا نشد سجده ریز همچو قلم
احتسابش شکسته چنگ و رباب / زهره را زهره در فلک شد آب
مهر او داشت آفتاب بلند / که کله را بر آسمان افکند
بر درش هر که تیغ بند شود / همچو مریخ سر بلند شود
مشتری نقد جان نثارش داد / سپر بواری گرفت و بادم داد
این زحل هندوی مست بر در او / شده از جان غلام قنبر او
مخلصانند ثابت و سیار / همه ثابت قدم درین دربار
اطلسم خرقه گدای درش / میشود گر ببخشد این بسرش

همه زین درگشاده بابند / نامرادان مرادها یابند
کرده بسیار مینو چون زین / از چراغش چراغها روشن
همه عالم طفیل این خاکست / یک گواهم حدیث لولاکست
آسمان گرچه قبله گاه دعاست / قبله اش آستان شیر خداست
آفتابم که از زوال بریست / آبروئیش خاک پاک غریست
نجف است این دگر چه میپرسی / عرش اینجا نشسته بر کرسی
آفتابم که نور تابان است / شمسه این بلند ایوان است
گر بغلتد بخاک این درگاه / تا ابد در محاق ماند ماه
گر فلک گشته دام انس و ملک / صید شاه ولایتست فلک
نکشیدم سر از کمند علی / تا نیفتد سرم به بند علی
چه کند پیش دست او خیبر / کرده بازوی چرخ را چنبر
بعقب تافت پنجه خورشید / گر نمازش دوباره سر بجهید
شعله ذوالفقار برق شعار / در غلافش از آن نبود قرار
که بگوید بگرد و تابت سرم / گر ز تیر خصم خویش در گذرم

حجت ذوالفقار قلب شکاف

گوهریست ذو الفقار شعله فشان   چون گذشت از پیر فلان و فلان

گفت سلمان بخواجه سلمان   ای فدای تو عالم دل و جان

متکلم باز گشته پیر غمی   هم تو مشکل گشای هر المی

گشته در خانه منزوی حیدر   رفته بو بکر بر سر منبر

باورم این فسانه سر گذشت   صاحب ذو الفقار عاجز نیست

متبسم بعادت احسان   گفت شاه ولایت ای سلمان

بنده گی هر چه خواست راست کند   او نیست او انکه هر چه خواست کند

از پی امتحان بهست لو کان   پیا لها داد مهلت فرعون

امتحان خدا از روز الست   تا قیامت همیشه بوده و هست

از علی گوی هر چه میگویی   از علی جوی هر چه میجویی

خواه دنیا و خواه آگاهی   از علی خواه هر چه میخواهی

وصف قدرش نیاید از همه کس   که علی را خدا شناسد و بس

آنکه آگه ز کبریای علیست   بخدای علی خدای علیست

از ازل تا ابد بنص جلی   جانشین نبی علیست علی

آمد از خانه خدا بجهان   همچو نام خدا از دل بزبان

گوهرش را چو کعبه گشت صدف   قبله قبله شد ز چار طرف

قامتش سرو بوستان حضور   عارضش آفتاب عالم نور

با نبی یکدل و دو سینه نمود   عکس یک نور در دو آینه بود

در ازل هم بنص و زغدیر   بود مولا امیر کل امیر

کنه وصفش نه حد امکانست   این هم از معجزات قرآنست

جز علی کیست شمع بزم حضور   جز علی کیست شمس عالم نور

بر و بحر جهان و پیش و کمش   مشت خاکیست در کف کرمش

پیش علمش علوم کل علیم   هست آن قطره‌ها که دید کلیم

در بیان حدیث خضر و کلیم

روزی از وعظ خود کلیم خدا   گرد بر علم خویش فخر بجا

آمدش وحی هم در آن پایین   که رو و سوی مجمع البحرین

یابد از خضر پی خجسته خبر   تا بنازد بعلم خویش دگر

رفت و برخورد و دید و باز گفت   که بعلمش سه بار نکته گرفت

ملازم خضر شد سه با کلیم   بهر طفل و سفینه و دیوار

حیرتش چون وداع خضر نمود   بتماشای بحر دیده گشود

دید مرغی بحر شد طیار / جست شش قطره آتش از منقار
هر یک از قطرها یک صفتی / قطره زد بی جهت پاک جهتی
باز شد وحی بر کلیم خدا / که بیاب این اشاره هست زما
علم خضری که یافت صفتش / با همه علم اهل شش جهتش
همه در پیش علم شیر خدا / همچو این قطره است و این دریا

ارمغان نفیس درگه دوست

آسمان باز التفات نمود / گفت و در بار وی خاک گشود
من که دادم نشان خانه دوست / بگشایم در خزانه دوست
تحفه چند با تو یار کنم / که دلت را ز نو شکار کنم
بدرستی بدان و باش آگاه / که یقین است باب این درگاه
تحفه اینجا نمیکنند قبول / جز ولای رسول و آل رسول
اول از خصم دین تبرا کن / تا ابد عیش با تولا کن
آن تولا که تحفه اش دانند / بی تبرا بمفت نستانند
بخدا نقد دل درین بازار / بی تبرا زریست قلب عیار
نور ایمان که شمع آن دلست / در تولای دل گواه دهست

بی تبرا نمیکنند قبول / این گواهی از خدا و رسول
این حدیثیست حرف بیجا نیست / که تبرا کم از تولا نیست
گر عموم و خصوص در نظر است / در تبرا ثواب بیشتر است
آن دعا کوی وال من والاه / کرده نفرین عاد من عاداه
در ره دل که رهزنش پیوست / تیر لعن حربه تو بس است
لعن اعدای دین نکوراییست / این تبرا لازم تبراییست
خصم دین را که دل پر از کینست / غافل از فتح خیبر و دینست
تیر لعن بساز در کامش / نشود بند تا جگر کامش

در بیان کلید اصل نجات

رستگاری بحکم و حجت / نبود جز باعتقاد درست
باشد اما نجات عدل و کرم / شامل کفر و منکر دین هم
وارد از عدل و جود حجت پی / کفر نوشیروان و حاتم طی
با عدالت کرم چو یار شود / کرم دوست بیقرار شود
کرم و عدل و دین چو شد همراه / هر که باشد شود مقرب شاه
ولی اندیشه پاک باید و شست / تا شود جای اعتقاد درست

اعتقاد تو صاف اگر باشد / کهنت کوه قاف اگر باشد
دل که از گرد شبهه باشد پاک / از گناه تمام عمر چه باک
کرده ما را امیدوار نجات / نص لا تقنطوا بتأکیدات
ناامیدی ز آستان کریم / در دو عالم بود عذاب الیم
گنه آیینه دار غفاریست / عیب برقع گشای ستاریست
کار خوب از رواج خویش دارد / کرم از احتیاج خویش دارد
آنکه از وی گنه نشد معلوم / کیست غیر از چهارده معصوم
چون امامت دوازده باشد / ترس و بیم از گنه نباشد
تا نه پیچی باین کلام صریح / بشنو این مژده از حدیث صحیح

مژده دلکشای غنچه دل

پاک دینی ز شیعه خانه قم / گفت دانسته با امام ششم
ای پسر شیعه خاک پای شما / یکجهان جان بها فدای شما
شیعه یعنی همیشه پیرو راه / نه گروهی که میکنند گناه
شیعه گر پیرو طریق شماست / هیچکس شیعه نیست شیعه شماست
شیعه گر این گناه کارانند / کم نباشند صد هزارانند

گفت آن حجت خدای همه / صادق القول مقتدای همه
نکنند ار گنه جماعت ما / پس چه کار آید از شفاعت ما
ما شفیع گناه کارانیم / ما سپر دار دوستدارانیم
گفت سایل دگر جعلت فداک / پس کجا رفت عدل ایزد پاک
هم بحرف شما و عدل خدا / هر گنه را عقوبتیست جدا
گفت مولا که راست گفتی تو / ولی آنچه خواست گفتی تو
شد مقرر برای شیعه ما / که جفاها کشد درین دنیا
این جفاها که پیش راه شماست / همه کفاره گناه شماست
شیعه را گر جفا نگردد خلاص / جان بسختی دهد در آن دم خاص
گر باین هم نیافت شیعه نجات / وعده در برزخست و در عقبات
چون شود تا جفای برزخ او / که همان شد عذاب دوزخ او
باشد اما همان جفا و عذاب / از ملایک نهان بچند حجاب
چون شود طی هزار یک عقبه / گردد آزادش از گنه رقبه
همه گردند با صفا محشور / تا نباشند ننگ مجمع نور
مژده آنرا که دل سیاه گشت / یافت توفیق و توبه کرد و گذشت

عیش تصدیق حشر جسمانی

چنین اصول دره راست
اعتقاد درست و زجر است

همه تصدیق حشر جسمانی
عیش جاوید عقل نورانی

هرچه با مار جهل معرفت است
همه تمهید روز آخرت است

این همه اختلاف دشمن و دوست
از پی بازخواست در تک و پوست

هرچه آید بعرصه و زر و زور
هست تمهید حشر مجد سوز

هرچه آید بعرصهٔ امکان
همه تمهید عرصهٔ دیوان

میتوان یافت از شتاب فلک
که بآن عرصه میرود و مشک

باشد از هر دو دیدنی ظاهر
که بجایی بماندت آخر

حاکم شهر هفته دو سه بار
بهر دیوان دهد ببر دم بار

این ادا را ز عدل کم نکند
تا کسی بر کسی ستم نکند

گر خدای جهان کند دیوان
پر تعجب مکن تو چون دیوان

یکجهان انبیا درین منزل
کی کنند اتفاق بر باطل

حجت اعتقاد در روز حشر

گفت روزی بملحدی مولا
که مدان سهل حرف و زجر ما

گر چنان شد که کرده تو خیال
کفر و دین ابرابرست بال

ور همان شد که داده اخبار
تو و گر میکنی چه خاک بسر

لرزه زان سخن بوی افتاد
کز دلش کوه شبهه فرو افتاد

گر بتصدیق او یافت امنیت
خاطرش شد تمام جمعیت

با دلش گشت تا بهشت رفیق
عیش امنیت همین تصدیق

وای بر منکران آن دیوان
که ندارند تاب شاید آن

احتمالی گر احتمالش هوش
در ره کوه قاف مانده خموش

عقل کامل یقین اسیر صحیح
دهد آن احتمال را ترجیح

یک تماشای خوب و زشت ما
حیرت ملحد ست و خنده ما

افتتاح کلید باغ بهشت

آن صفتها که در طریق امید
شد برای بهشت هشت کلید

اعتقاد درست و صبر و شکر و وفا
کرم و راستی و خلق و حیا

هرچه از خوبیت دو چار شود
همه را مهر این دو چار شود

این صفتها شعار پاکانست
اجتماعش کمال ایمانست

همه را بچشم عقل نگر
یک بیک را به بین که چیست ثمر

اعتقادت بگفته حضرات | در دو عالم بود کلید نجات

آنکه صبرش بود کلید کشاد | از در بسته کی شود ناشاد

شکر شکر اگر بهار کنی | تا بشب عاقبت نگار کنی

دشت پر خار سنگلاخ جفا | نشود وسطی مگر بپای وفا

در دو عالم بابروی کرم | کفر حاتم نجات یافت ز غم

آنکه از راستی نگشت جدا | میرود راست تا بهشت خدا

خلق نیکو بهشت حاضر تست | خلق خلق از برای خاطر تست

آن بیا چین که در بهشت خداست | همه خوش رنگ آبروی حیاست

اینچنین بهشت مغز در رگ تو نیست | نه پدر و مگر بشیعه دوست

آنکه اکثر دچار شیعه جفاست | همه از بهر امتحان وفاست

شیعه گر توتیا شود در جفا | بر نخیزد ز آستان وفا

از جفا شکوه در وفا کردن | نیست جز بر وفا جفا کردن

دوستان شکوه از وفا نکنند | خویش را مرتد وفا نکنند

حرف مشهور شاه اسمعیل

گفت شخصی بشاه اسمعیل | ای فلک تخت آفتاب اکلیل

بچه کنه

چه کنه داشت آن سگ مسکین | که شهش کرد با حسینه قرین

شد و بود آن عدو وفا و تباه | سگ بیچاره را چه بود گناه

بود آن خوک جهل کور و کبود | ظلم کردن بسگ نبود و حسود

شاه گفتا که با نمر ارشد | بود آن سگ سمر بسگان نجف

اصحاب دور و روز نوبت فت | قوتش قوت لایموت ضیافت

گرم شد چون تاب جوع الکلب | شد وفایش نیاز بحبی قلب

دل بترک کلیب داد آخر | سگ نفسش فریب داد آخر

از در دوست چون جفنی دون | بدوی کردان شد آن سگ ملعون

بود بی قوت تا بصحرا شد | اجلش قوت کرد و تنها شد

هر که زین در شود چو آن سگ دور | شود با چنان سگی محشور

تا قیامت برای بی قرار | هست این ضرب حیدری در کار

دور از این در صفائی باشد | هر سگی کو وفائی باشد

هر گرانش او وفا ز نسبت | همچو مجذوب از سگان علت

منت از لطف ساقی کوثر

زاهد و چون درست یافت خبر | سجده شکر کرد اگر فت ز بر

سر قدم ساخته به راه وفا / رفت و بر آستان شاه وفا

بر رخش تا غبار سجده نشست / رونق رنگ آفتاب شکست

دیده اش زان غبار نورانی / پر شد از سرمه سلیمانی

تشنه را در سجود بود سرش / که شد آن بط کوثر جگرش

شد بآن بط جا و دانه دوست / دل او همچو کعبه خانه دوست

بود آن بط ربط روز ازل / گر جفا های دهر یافت خلل

شد بر او مهر شاه عکس فکن / گشت آیینه خانه اش روشن

در دلش جا گرفت و صاحب شد / آنکه مطلوب کل طالب شد

آمدش کارهای دل همه راست / آنچنان شد دلش که دل میخواست

بکف آورد گنجهای نهان / با کلید مراد هر دو جهان

کرد روشن دلش بخاطر شاد / چون فلک صد هزار شمع مراد

یافت از خاک آن در احدی / کیمیای سعادت ابدی

گشت درویش آستانه دوست / منعم دولت خزانه دوست

کردش از آز و روی نفس جدا / قوت التفات شیر خدا

شد مؤید بلطف یزدانی / کرد جا بر سریر سلطانی

چون سلیمان بخاتم شاهی / شد مطیعش ز ماه تا ماهی

شد مشرف بتاج عز و شرف / پرش از پای تخت شاه نجف

نور دل تاج تارکش تا شد / پادشاهی مبارکش تا شد

چون سر شیعه ز پا به سجود / بسلامت بمنزل مقصود

بهمان سجده تاج عزت یافت / دیده اش سرمه بصیرت یافت

دید شهری ز دل آگاه / از عدالت رعیتش همه شاه

نجفش نام و قطعه از بهشت / که بنامش بهشت قطعه نوشت

جاش هدایت در بهشت خدا / فرد اول ز نسخه گشته جدا

بی نجف مانده باغ خلد برین / همچو انگشتر فتاده نگین

آدم از دیدن آن بهشت بهشت / تا نجف را ندید همچو بهشت

کشتی عمر نوح تا که شکست / در دلش رفت و در خطیره نشست

در نجف دید روی بهبودی / کشتی و استوت علی الجودی

طور سینا کجاست تا از دور / سینه داغ کند ز آتش طور

طور موسی اگر چه طور لقاست / طور مولا همیشه عرش خدا است

پیش ز هم طور ازین طور است — همه را این چراغ منظور است
آتش طور اگر شبی افروخت — شمع این طور تا قیامت سوخت
نجفش بحر و سینها چو صدف — دل هر سینه همچو دُر نجف
موج بر موج نور این دریا — شده واصل بنور عرش خدا
هیچ دانی ز نهرهای جهان — در نجف از چه نیست آب روان
خاطر کربلا شده منظور — بسته بر خود ره فرات از دور
در نجف آب جاریست چو نیست — کوثرت در کمین عذب پیست
چشم آن بحر کی بجو باشد — که پر از موج آبرو باشد
کعبه با صد هزار عز و شرف — چشم دارد بگرد راه نجف
کعبه گر هست قبله دل و جان — نجف اشرف است قبله آن
تا نشد قبله گاه کعبه نجف — دُر این بحر را نگشت صدف
در حصارش نظاره حیران بود — که حصار دعا نمایان بود
از دعا گر حصار شد همه جا — در نجف هم حصار شهر دعا
دیده خود را درین حصار امان — در میان حصار امن و امان
شهربندی که در حصار دعاست — پاسبانش همیشه حفظ خداست

شد حصار نجف سپهر بهم — آیة الکرسیش حصار دهم
پایهٔ این حصار نورانی — کرده خورشید را نگهبانی
از سپهری که جبیله خم نشود — پایهٔ این حصار کم نشود
روزنش مخزن خزانه عرش — دور او صحن آستانه عرش
این چه دریای ز نور و صفاست — که محیطش فضای عرش خداست
چشم خورشید خیره گشته درو — بتماشای نور آمده نور
فوج فوج از حضیض او تا اوج — پر و بال فرشته بیند موج
سینه را آن ضریح عرش نما — کرده گرم طواف عرش خدا
صحن خلد و رواق ایوانش — روضه رحل و ضریح قرآنش
بسکه زوار آسمان و زمین — در نجف جمع گشته چون پروین
شد زمین را ضریح شیر خدا — بیت معمور آسمان دعا
جای انگشت بسکه داشت خطر — سوی صندوق ره نیافت نظر
داده صندوق را به نور سبق — آدم و نوح و آن امام بحق
کرده صندوق روضه معمور — چون دل پاک سینه پر نور
روضه را در بغل گرفته رواق — چون فضای زمانه آفاق

صفت قندیل آن حظیره طور / شد ظفر را حجاب لجه نور
بسکه باهم گرفته جای بجا / نور قندیل و شمع اوج صفا
می نماید فضای روضه شاه / آسمانی پر از ستاره و ماه
گنبدش را گرفته همچو فلک / در میان صد هزار بال ملک
آسمان نیم طاق طاق درش / دور آفاق دور کنگرش
پایه بر پایه ستون دعا / بسته خود را بساق عرش خدا
رفته تا گنبد فلک مجموع / از تماشای نقش بر کوع
روزن گنبدش ز نور صفا / شده آیینه های عرش نما
روزنی را که عرش در نظر است / آسمان پاسبان درگاهست
آسمان حلقه برون در است / هر کجا آستان آن شاهست
راه باشش چو نردبان دعا / شده معراج آسمان دعا
کرده معراج آن مؤذن شاه / که بگوید علی ولی الله
علم نور تا شد آن سر طوق / نور دلها رسیده بر عیوق
بخدایی که شاه را جاهست / این دعا گفتم از نبی شاهست
گر عدو در نجف شوم مقتول / یا علی این دعا شود مقبول

صفت بندگان خاص خدا

دل که از راز آسمان نجست / خانه دوست را نشان نجست
بروی آدمش بصد هزار شرف / سیر شاهانه بهشت نجف
نظرش در نجف بهر که فتاد / بود از وصل دوست خرم و شاد
همه را بود دل خزانه دوست / همه را بود خانه خانه دوست
همه را دل چراغ نور خدا / همه را سینه پر ز نور خدا
همه پروانه چراغ نجف / همه سرو روان باغ نجف
همه با روی سرخ و چشم پر آب / از گل کربلا گرفته گلاب
همه با مصحف خدا همدم / روز و شب گشته حافظ هم
همه خوش ذات و خیرخواه همند / همه در طوف خضر راه همند
همه را در حریم عزت بار / همه در کار دوست در همه کار
همه باهم رفیق و زار نبت / این رفاقت همیشه نوبت و همت
همه از حال یکدگر آگاه / همه را کار رفته به بند
همه صادق چو صبح نورانی / خنده روی و گشاده پیشانی
همه یکرنگ و صاف چون افلاک / همه خوش اعتقاد و شیعه پاک

همه را لعن چار ضرب شعار / از برای گشایش همه کار
همه روشن ضمیر و پاک سرشت / همه را آبرو و خاک بهشت
همه صاحبدل و فرشته سپاه / همه بی حب و جاه عالیجاه
همه صاحب گذشت و مستغنی / منعم و شکر کرده کار غنی
همه در وادی حمیت دین / شیر آتش مزاج غیرت دین
همه شاد از طریقت نو و شرع / همه را فتح باب از در شرع
همه در نجد شرع فیض نگار / همه از وجد مخترع پر زار
همه از راه مصلحت پی منی / صلح کل را شمرده بی دینی
همه از شرط دوستی آگاه / همه را حب و دشمنی لله
همه در شیوهٔ وفا استاد / همچو سلمان و بوذر و مقداد
همه دارای نورهای جلی / از ولای علی و آل علی
همه را گشته در ازل معلوم / نظر لطف چارده معصوم
همه را کرده لطف یزدانی / مورد مژده های قرآنی
همه را یار و مونس دل و جان / شده نور صحیفه و قرآن
همه را دل به نور علم یقین / گشته روشن چراغ محفل دین

همه را سینه بحر و دل چو صدف / مهر حیدر در او چو در نجف
همه در راه دل جوان و دلیر / همه ایمن ز مکر عالم پیر
همه را از اجل نه بیم نه عار / همه از عمر خویش برخوردار
همه فارغ ز ننگ بیدردی / همه کان مروت و مردی
همه روشن چراغ صحبت هم / همه آیینه دار غربت هم
همه را آن ضریح عرش نما / کرده گرم طواف عرش خدا
همه از نشئه وفا آگاه / همه ثابت قدم در این درگاه
همه را گشته در دیار وفا / نوشداروی درد یار دوا
همه با قوت قناعت و صبر / گردن حرص را شکسته به جبر
همه را کرده دولت بیدار / از رحیق نماز شب هشیار
همه را بی مشقت ره دور / هر قدم حج و عمره مبرور
همه را گشته صیقل سیما / نور ایمان و آبروی حیا
همه را فرش او بال ملک / همه را قبله گاه خواند فلک
همه را سینه بزم طور خدا / همه آیینه دار نور خدا
همه از شرط بندگی آگاه / همه از جان و دل نصیری شاه

همه را گر بود همین ره سیر
شود فال خوب و نیت خیر

همه از آرزوی عیش جدا
مرحبا بندگان خاص خدا

همه مجذوب جذبهٔ دیدار
همه قربانی محبت یار

همه از فتنه در امان خدا
لشکر صاحب الزمان خدا

آنکه مشغول شغل بازار است
بهر بازار شهر در کار است

چه عجب گر برد ز دولت نجف
در که مرتضی علیست نجف

تا بری گنجهای نهان
با کلید مراد هر دو جهان

شو چو مجذوب با هزار شرف
خاک پای کلید دار نجف

عیش ایوان عرش سامی نجف

چون دمد باد صور اسرافیل
رنگ از روی کوه کاه کند

خیزد آن باد تند زلزله دار
که هر آنچه زمین شود هموار

یکجهان مرده را برغم حکیم
زنده سازند از عظام رمیم

هول آشوب عرصهٔ دیوان
در صف انبیا کند جولان

شود از آفتاب آتش بار
گره خاک کوره صفار

چون تجلی که بر سر بخشد
آنچنان زانکه گر بچند

نجف است آسمان آن صحرا
که نماید بلند از همه جا

در نجف جان و دل گزیند پناه
رو بنا بوان آن تماشاگاه

آن قیامت چو نقش صحرا ست
آن تماشا نه این تماشا ست

چارهٔ فتنه های روز حساب

ای که ترسی ز هول روز جزا
در نجف جا بگیر در دنیا

چون وجود ترا از آن سم ترند
باز ترا از نجف بر انگیزند

شورش فتنه های روز حساب
انبیا را روان کند بیتاب

وحشت هول روز رستاخیز
نه بهد جز به دوست راه گریز

تا از آن فتنه ها شوی آزاد
سیر محشر کنی بخاطر شاد

از نجف بر قیامت را
از فلک سیر کن قیامت را

چونکه روز حساب در کار است
نجف روز حساب بسیار است

شکر گستر و شاه نجف

چون خوان کرم بشیعه رسید
لطف بخشد و نعمت جاوید

عمر جاوید شیعه زانکه بیست
تا تواند شمرد نعمت دوست

از پی شکر لطف بی پایان
عمر جاوید هم بود حیران

شکر باری کسی کند بسیار | که نماید بعجز شکر اقرار
شکر نعمت چو نعمتی است عظیم | نعم ما قال فی الحدیقه حکیم
گر کسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید

رنجها برده از پی حضرت | بی‌نصیبی شده ز راه نجات

بهر تاریخش آنکه درها سفت | شاه راه نجات ایمان گفت

فیضها یابی تو ز نعمت بی پایان | از دو گوهر بر سر آب کوثر

راه این منزل این زمان به تمام | گفتمت والسلام والاکرام

حسب الاشاره کمالات
صوری و معنوی کلب علی
سلمه الله تعالی الی
یوم القیامه باتمام
رسید